



شکار ارواح

فصل اول\_قسمت سوم (هشدار طوفان)

مترجم : SR\_ZA

سایت Myanimex.ir

روز دوم هوا واقعاً غیر قابل توصیف بود. امروز جمعه است و آخر هفته تقریباً رسیده است. بعلاوه هوا واقعاً خوب است! اگر رفتار همیشگی ام را داشته باشم همه چیز خوب خواهد بود. ولی در واقعیت چیزهای زیادی در ذهنم برای نگرانی داشتم و همه ی این ها تقصیر آن پسر است. تقصیر آن پسر خودشيفته.

روز زیبایی مثل این به ندرت پیش می آید و وقتی بالأخره فرا می رسد، من باید آن را صرف انجام کارهایی مربوط به شکار کردن ارواح کنم. آه — من واقعاً بدشانس هستم... گل های ساکورای سفید چشمم را کور کردند.

"مای —"

لحظه ای که پام را در ساختمان گذاشتم کیکو با شتاب به سمتم آمد.

"چیه؟"

من پرسیدم و ادامه دادم :

"برای فقط سلام کردن به من یه کم زیادی پر انرژی هستی."

"صبح به خیر، هی، شیبویا-سان چی بهت گفت؟"

"ها ها، پس برای همینه که اینجا برام کمین کردی؟"

"درسته، هی، شماها دقیقاً راجع به چی حرف زدید؟"

آه... چه... کار... کنم؟ باید به او بگویم؟ نه، این فقط هدر دادن وقت خواهد بود. ناگهان زدم زیر خنده. کیکو نگاه بهت زده ای روی صورتش داشت :

"ممکنه که —"

"این یک رازه."

هه هه هه، قلبم از همه چیز خالی شد. پس این مجازاتم است. اول از همه، آرام باش. ولی آن اتفاق نیوفتاد. با شنیدن حسادت در صدای کیکو، میچیرو فریاد زد و مرا برای شکست تحت فشار قرار داد. تسلیم شدم.

"چچی..."

کیکو نفس عمیقی کشید. میچیرو بالأخره صحبت کرد :

"پس، شیبویا-سان... دانش آموز انتقالی نیست؟"

"نه، اون فقط یک دروغگوئه."

"پس اونطوره."

کیکو با بی حالی زیر لب زمزمه کرد. میچیرو با حالت رد کردن دستش را تکان داد :

"دلرد نشو. از اونجایی که دانش آموز مدرسمون نیست، این یعنی..."

کیکو جمله ی او را تمام کرد :

"... هیچ رقیب عشقی ای وجود نداره!"

"درسته!"

در آخر دوباره این گونه شد. چرا شما این قدر خوشحال هستید... آیا احمقید؟ فقط به این دلیل که رقیب به مدرسه ی ما نمی رود به این معنا نیست که مدرسه ی دیگری هم نمی رود. اگر او دانش آموزی در مدرسه ی ما بود، شما می توانستید از دوست دخترش جدایش کنید یا او را از چنگش در بیاورید. اما چگونه می خواهید از پس رقیبی که تا به حال ندیده اید بریابید؟

"تانیاما-سان."

ناگهان کسی اسم مرا صدا زد. این همان دختر بی ادب دیروزی کورودا است.

"صبح به خیر."

من جواب دادم و اضافه کردم :

"موضوعی پیش اومده؟"

"اون شخص... واسطه ی روحیه؟"

"نه، نیست."

"ولی همین الان نگفتی اومده اینجا برای بررسی ساختمان مدرسه ی قدیمی؟"

... اوه — پس گوش ایستاده بودی. حالا که فکرش را می کنم واقعاً باید موضوع را عوض کنم :

"اون واسطه ی روحی نیست؛ شکارچی ارواحه."

"شکارچی ارواح؟"

وقتی کورودا-سان ابروهایش را بالا برد، کیکو و میچیرو مرا به کناری کشیدند و پرسیدند :

"هی، معنی اون چیه؟"

"من واقعاً مطمئن نیستم، ولی فکر می کنم یعنی واسطه ی روحی."

"اون چه فرقی با واسطه ی روحی داره؟"

"برای همین گفتم مطمئن نیستم. اون کلی تجهیزات گرون قیمت آورد، مثل دوربین و چیزهای دیگه. برای همین که اون فقط یک واسطه ی روحی به نظر نمی رسه."

"اوه —"

کورودا-سان با در نظر گرفتن عقیده اش مداخله کرد :

"تانیاما-سان، می تونی من رو به اون پسر معرفی کنی؟"

"چی؟"

چه... کار... کنم؟

"من قدرت های روحانی دارم، پس ممکنه بتونم تو این کار کمکش کنم."

میچیرو ناخشنودی اش را به آرامی زمزمه کرد. جواب دادم :

"ولی... کورودا-سان مگه قبلاً ندیدیش؟ معرفی رسمی ضرورتی نداره. بعد از مدرسه می تونی تو ساختمون مدرسه ی قدیمی ببینیش."

"اون رو می دونم، ولی..."

"ولی بهتره که اصلاً با اون پسر قاطی نشی."

"اوه، ولی چرا؟"

کورودا-سان پرسید، اثری از گوشه و کنایه در لحنش بود.

"گفت از حرف زدن با تازه کارها خوش نمیداد."

"من مثل تو تازه کار نیستم."

"آه — با این حال نارو-چان یک حرفه ایه. اون حتی یک دفتر هم داره."

"مای."

میچیرو در حالی که نیشگونی از گردنم می گرفت میان بحث آمد :

"نارو-چان صدا کردنش به این زودی... چه قدر با عاطفه ای تو."

"نارو-چان خودشیفته<sup>۱</sup>. بچه ها، خیالپ ردازی راجع بهش رو موم کنید. اون شخصیت فاسدی داره."

"ولی هنوز هم اون قدر خوش قیافه ست."

"من فقط دارم می گم، اگه دختری خوشگله، قطعاً شخصیت وحشتناکی داره، که چیزیه که هیچ پسری نمی خواد. اگه یک نفر خوشگله، اون آدم، چه زن چه مرد، قطعاً شخصیت بدی داره."

"واقعاً..."

"اون یک خودشیفته ی ترسناکه. از الان به بعد، من اون خودشیفته رو فقط «نارو-چان» صدا می کنم."

می توانم از واکنش کیکو بگویم که اگر به آن پسر نزدیک شود آسیب می بیند. تلاش می کردم که این را به کورودا-سان بگویم، اما وقتی برگشتم با یک جای خالی رو به رو شدم. کورودا-سان همان موقع در حال نشستن بود، با کتابی باز شده روی میزش. چیزی برای گفتن نداشتم.

"اون فقط شخصیتش اینجوریه."

میچیرو به آرامی در گوشم نجوا کرد.

"کورودا-سان هم به همون مدرسه ی راهنمایی رفته که تو رفتی، نه؟"

من کاملاً مطمئنم که میچیرو از همان مدرسه ی راهنمایی است.

---

<sup>۱</sup> اینجا از کلمه ی narcissistic که معنی خودشیفته را می دهد استفاده شده است. به همین دلیل مای شیبویا را نارو-چان یعنی در حقیقت naru-chan صدا می کند.

"درسته. اون خیلی تو مدرسه معروف بود، همیشه راجع به قدرت های روحانیش، اظهارهاش «اوه – این خطرناکه» و حساسیتش نسبت به ارواح حرف می زد و همیشه ازمون می خواست که کارهای مختلف انجام بدیم."

"اوه..."

"رفیق، او فقط دوست داره تو مرکز توجه باشه. بدون شک تمام تعریف ها و چاپلوسی هایی رو که دریافت می کنه دوست داره."

"... اوه."

"چطوری باید این رو بگم... ممکنه تو همون نگاه اول عاشق شیویا-سان شده باشه؟"

"چی!؟"

کیکو با اوقات تلخی فریاد زد. کورودا-سان نگاه نفرت انگیزی به سمتش انداخت، که کیکو فوراً دهانش را بست. من واقعاً کورودا-سان را نمی فهمم. در آخر، احتمالاً بهترین کار این است که معاشرتی با او نداشته باشم.

وقتی مدرسه تمام شد، قبل از اینکه به سمت ساختمان مدرسه ی قدیمی به راه بیوفتم، نظر دوستانم بر این بود که من چه قدر «آب زیر کاه» هستم. بد از این که به محوطه ی پشت ساختمان قدیمی مدرسه رفتم، متوجه شدم ون نقره ای در همان مکان دیروزی پارک شده است. نارو-چان در حال نشستن پشت ماشین، دارد چه کار می کند؟

"سلام."

به او سلام کردم. با شنیدن صدایم سرش را بلند کرد. و توجهش را از تجهیزات به سمت من داد.

"چی کار داری می کنی؟"

من پرسیدم.

"چیزهایی که دیروز ضبط شده رو نگاه می کنم."

اوه — من واقعاً آن را نفهمیدم. ولی این قطعاً تأثیر گذار به نظر می رسيد :

"بعد، چیزی هم پیدا کردی؟"

نارو-چان نگاهی کوتاه به قفسه ی مملوء از تلویزیون کرد :

"چیز غیر معمولی نبود."

"چیز غیر معمولی نبود؟ پس بعد از همه ی اینها ساختمون مدرسه ی قدیمی هیچ شبح سرگردانی نداره؟"

"هیچ شبحی وجود نداره؟ یا اونها خودشون رو قایم می کنند؟ صرف نظر از جواب، ساختمون مدرسه ی قدیمی نباید اون قدر هم خطرناک باشه."

... وقتی آنطور راجع به این موضوع حرف می زند...

"اه... تجهیزات کار می کنند؟"

صدایی از پشت سرم آمد. با شتاب به عقب چرخیدم. زنی را دیدم که لباسهای پر زرق و برق پوشیده است و مردی که نگاه گنگی روی صورتش دارد.

"اینها برای یک بچه اسباب بازی گرونی اند."

زن خنده ی تحقیرآمیزی سر داد. نارو-چان به آن ها خیره شد :

"شماها کی هستید؟"

اسباب بازی بچه؟ اگر آنطور غرورش را جریحه دار کنی عواقب شدیدی به دنبال خواهد داشت. زن به نارو-چان نگاه کرد. قطعاً زن زیبایی بود، ولی فاقد جذابیت بود. او یک خواهر بزرگ ترسناک بود.

"من ماتسوزاکی آیاکو هستم. از دیدنت خوشبختم."

لب های قرمزش به لبخند بزرگی باز شدند. نارو-چان به سردی پاسخ داد :

"من هیچ علاقه ای به اسمت ندارم."

آیاکو-سان تقریباً سردرگم شد، ولی بعد مشتاقانه به نارو-چان خیره شد :

"چه گستاخ، ولی تو بی شک مرد جوون خوش قیافه ای هستی."

"ممنون."

... هی، هی.

آیاکو-سان بازوهاش را به حالت دست به سینه روی هم قرار داد :

"فراموشش کن. حتی اگه از این هم خوش قیافه تر شی، هیچ کمکی نمی کنه. به هر حال نمی تونی ارواح سرگردان رو با صورتت دفع کنی."

نگاه خیره ی نارو-چان بالا آمد :

"ما توی یک حرفه هستیم؟"

"تقریباً... من یک میکو<sup>2</sup> ام."

یک میکو؟ داری با من شوخی می کنی، درسته؟ نارو-چان متقابلاً جواب داد :

"تصورم این بود که میکو دوشیزه های جوون و پاکدامن بودند."

با شنیدن آن نتوانستم کاری بکنم جز اینکه که قیافه ی مضحکی به خودم بگیرم. مرد کنار آن ها هم ناگهان زد زیر خنده :

"اوه، تو نمی تونی بگی؟"

آیاکو-سان خشمگین بود به طوری که نگاه های خیره ی مرگباری به سمت نارو-چان فرستاد. او طرف اشتباه را انتخاب کرد. نارو-چان ادامه داد :

"اگه می خواهی بگی جوونی، من فکر می کنم که واقعاً خیلی پیری."

---

<sup>2</sup> کشیش یا کاهن زن

و لبخند مغرورانه ای زد. زن استحقاق این برخورد را داشت. نارو-چان خوب گفت. مرد بالأخره شروع به قهقهه زدن کرد. لب های میکو-سان کج شدند. الان چی؟ «اوبا-سان»<sup>3</sup> صدا زده شدن توسط یک پسر شانزده ساله. راه دیگری برای تلافی کردن نیست؟ مرد درحال قهقهه زدن مغرورانه اضافه کرد :

"تازه اون آرایش سنگینی هم می کنه."

این هم تمسخر در نظر گرفته می شود، ولی وقتی پای بی احترامی کردن به میان می آید، هنوز هم نارو-چان بهتر است. از این گذشته، آن دو همکار هستند؟ میکو-سان با عصبانیت به آن مرد خیره شد :

"خب، من فقط بصورت طبیعی زیبا هستم. به همین دلیل که به نظر می رسه آرایش زیادی دارم."

صدایش مطمئن بود، ولی من می ترسم که صورتش همچنان سخت و خشک است.

"خلاصه اش کنم..."

میکو-سان به زور لبخند خشکی زد :

"نمایش کوچیک تمومه بچه، فقط بقیه شو بسپر به من."

و با صدای تمسخرآمیزش، به نارو-چان خندید :

"مدیر مدرسه گفت تو غیر قابل اعتمادی. مهم نیست چطوری بهش نگاه کنی، یک بچه ی شانزده ساله صرفاً زیاد ماهر نیست."

همم. پس مدیر مدرسه گفت که نارو-چان غیر قابل اعتماد است؟ آیا شکارچی ارواح بیشتری را برای آمدن پیدا کرده است؟ نارو-چان لبخند خفیفی زد :

"پس لطفاً بهم آموزش بدید ارشد<sup>4</sup>."

ابروهای درهم کشیده ی آیاکو-سان وسیع تر شدند. نارو-چان از روی تحقیر نگاه کوتاهی به نیمرخ آیاکو-سان انداخت و سپس خط نگاهش را به سمت مرد دیگر تغییر داد :

"... تو کی هستی؟ به نظر نمیداد دستیار ماتسوزاکی-سان باشی."

مرد به نظر بزرگ تر از میکو-سان می آمد. او تظاهر کرد که به آسمان نگاه می کند :

"من چطوری می تونم دستیار یک زن باشم؟ من یک راهب از کوهستان کویا هستم. اسمم تاکیگاوا هیشوئه."

راهبی از کوهستان کویا. واو، چه جالب. نارو-چان به نگاه کردن به صفحه ی تلویزیون ها ادامه داد، بعد با لحن بی حوصله ای گفت :

"کوهستان کویا الان اجازه ی بلند کردن موها رو می ده؟"

---

<sup>3</sup> در حالی که این اصطلاح در اصل به معنی «عمه/خاله» است، عموماً برای زنان میانسال استفاده می شود. هرچند، صدا کردن یک زن جوان (زیر چهل سال) با این اصطلاح توهین به حساب می آید.

<sup>4</sup> دای سنپای به طور لفظی به معنای «معلم قدیمی» است.

مرد بعد از شنیدن آن بهت زده شد. درست است. راهب ها به جز در مانگا (داستان های مصور ژاپنی) به این شکل و شمایل نیستند. در حقیقت، آن ها معمولاً طاس و بی مو هستند. این مرد نه تنها موهایش را نگه داشته است، بلکه آن ها را به صورت آشفته ای آویزان روی شانه اش و دسته ی به هم ریخته و شلوغی در پشتش نگه می دارد. میکو-سان ریشخند زد :

"راهب قانون شکن."

"... ولی من واقعاً تو کوهستان کویا اقامت داشتم، گرچه الان اون جا نیستم..."

راهب زیر لب زمزمه کرد، صدایش ردی از شرم همراه خود دارد. کاری جز خندیدن به ظاهر رقت انگیزش از دستم برنیامد. با هم چشم در چشم شدیم.

"و اون دختری که داره با دهن گنده اش هرهر می خنده کیه؟"

... من یک... دهان گنده ندارم...

"من فقط یک دانش آموز خوش قلبم که برای کمک به جا به جایی وسائل اینجا صدا زده شدم..."

"اوه، درسته، و تو چطور پسر کوچولو؟"

نارو-چان بدون برگرداندن نگاهش به دستگاه تلویزیون نگاه کرد. زبان بدنش به نظر می رسید که می گوید : «من هیچ علاقه ای به شماها ندارم.»

"شماها باید برید پیش مدیر تا بفهمید. به نظر میاد که حداقل سن من رو می دونید."

نارو-چان پاسخ داد.

"پسر، ما قبلاً پرسیدیم. اون گفت تو از یک دفتر تحقیقاتی پدیده های ماوراءالطبیعه توی خیابون مشهور شیویا هستی."

"من چیزی برای اضافه کردن به اون ندارم."

بو-سان<sup>5</sup> به سردی خندید :

"مدیر این هم گفت که فکر می کنه به خاطر موقیت مشهور این دفتر بهش اعتماد کنه. هیچوقت فکر نمی کرد که رئیس تحقیقات ممکنه یک بچه ی کوچولو باشه. پسر، اون حس می کنه فریب خورده."

"واقعاً، الان."

نارو-چان با لحن سردش گفت. میکو-سان در حال تکیه دادن به ماشین اضافه کرد :

"مدیر خیلی آدم دلواپسیه."

"درسته."

بو-سان موافقت کرد.

"یک روح خبیث یا هرچی چیزیه که من راحت می تونم دفعش کنم... بنابراین، این بچه می تونه فقط بسپرتش به من."

میکو-سان در حالی که به نارو-چان می خندید گفت.

---

<sup>5</sup> به معنای راهب



"اگه می تونستی کمک کنی خوب بود."

نارو-چان با بی تفاوتی گفت. حتی بو-سان هم تصمیم گرفت به اظهار نظرهای طعنه آمیز ملحق شود :

"پسر، چه قدر تأسف آور این بچه اصلاً نمی تونه کمک کنه. مدیر هم داره زیاده روی می کنه. اون این همه آدم خبر کرده فقط برای یک ساختمان مدرسه ی قدیمی کوچیک."

"درسته، یک شکارچی ارواح، من و تو..."

لبخند کوچکی روی صورت میکو-سان پخش شد :

"معلومه که یک نفر کافیه."

"درسته، اون فقط باید من رو خبر می کرد."

بو-سان هم خندید :

"به هر حال این همه ماجرا برای چیه؟ اوه، درسته، پسر کوچولو، اسمت چیه؟"

"شیبویا کازویا."

"شیبویا کازویا؟... تا حالا نشنیدمش."

بو-سان اظهار نظر کرد.

"ولی، من هم هیچوقت اسم تورو نشنیدیم، باید درجه سوم باشی."

میکو-سان اضافه کرد.

"به خاطر اینکه که درسها رو ادامه نمی دی. و راستش، من هم هیچوقت چیزی از ماتسوزاکی نشنیدم."

بو-سان متقابلاً جواب داد. ...همم، این دعوا به هیچ کجا نمی رسد... مشکل این آدمها چیست؟ چه اهمیتی دارد؟ نارو-چان هم همینطور است؛ آیا همه ی واسطه های روحی شخصیت فاسدی دارند؟ زمانی که دعوای میکو-سان و بو-سان ادامه یافت، نارو-چان به ور رفتن با تجهیزات ادامه داد. چه عذابی... با انداختن نگاه گذرابی به زمین بازی، متوجه دختر یونیفرم پوشی شدم که به این سمت راه می رفت. اوه، این کورودا-سان است. آه — همانطور که انتظار می رفت آمد. لحظه ای که کورودا-سان مرا دید دست تکان داد :

"تانیاما-سان."

رفیق، من در برخورد با او خوب نیستم. کورودا-سان نگاه مختصری به ماشین انداخت. میکو-سان و بو-سان رو در مشاجره ی عمیق دید :

"اون دو نفر کی اند؟"

"اونها اومدند ساختمان مدرسه ی قدیمی رو بررسی کنند. گفتند کشیش و راهب هستند."

"واقعاً..."

وقتی آن دو متوجه حضور دختری با موهای پرکلاغی شدند، کورودا-سان سرش را با رضایت خم کرد :

"شماها اینجااید که ارواح ساختمان مدرسه ی قدیمی رو دفع کنید؟"

میکو-سان لحظه ای او را بررسی کرد :

"آره، ماجرا همینه."

صورتش به لبخندی شکفت :

"آه، خدارو شکر، من همیشه حس دلهره و نگرانی به این لونه ی اشباح سرگردان ساختمون مدرسه ی قدیمی داشتم."

میکو-سان نگاه خیره ی پرصمیمیتی کرد :

"تو... اون چطور ممکنه؟"

"من قدرتهای روحانی قوی ای دارم... برای همین این خیلی برای من آزاردهنده بوده."

"عاشق توجه."

"هه؟"

با صدای بلند فکر کردم.

"تو از توجه خوشت میاد، نه؟ انقدر دلت می خواد دیده شی؟"

میکو-سان تأکید کرد.

"درسته اون... هیچ قدرت روحانی ای نداره."

بو-سان اضافه کرد.

"از کجا می دونید!؟"

من فریاد زدم.

"من با نگاه کردن می تونم بگم."

میکو-سان به سردی پاسخ داد.

"... گفتن اون اینقدر سرسری!"

"اون فقط می خواد توجه همه رو جلب کنه. داشته همه رو گول می زده." میکو-سان قبل از برگشتن نگاه تحقیرآمیزی به دختر انداخت.

"من واقعاً قدرتهای روحانی دارم."

کورودا-سان پا فشاری کرد :

"من الان یک روح به بدنم احضار می کنم."

"کورودا-سان!"

من از ترس فریاد زدم.

"... قدرتهای روحانی من واقعاً قوی اند..."

دختر این را با چشمهایی سخت و مصمم گفت. نگاه مهلکی در چشمانش شناور بود. حالا دیگر تمام است :

"میکوی قلبی از این پشیمون خواهی شد."

"... پس منتظرشم."

میکو-سان آخرین نگاهش را کرد. کورودا-سان بطور ناگهانی به سمت زمین بازی برگشت. بطور کلی وضعیت بسیار نابسامانی بود. فعلاً بهتر است که خود را درگیر بو-سان و میکو-سان نکنم، یا شاید نباید صرفاً هیچ کاری با این آدمهای بد دشته باشم. پس...

"درسته، نارو-چان امروز باید چه کاری انجام بدم؟"

نارو-چان به من نگاه کرد، با اثری از جا خوردن پشت چشمانش :

"تو الان... چی گفتی؟"

"مشکل چیه؟"

"تو الان من رو «نارو-چان» صدا زدی."

آه، به دردم افتادم. آن از دهانم پرید :

"متأسفم، این رو اشتباه گفتم."

"اون رو از کجا شنیدی؟"

"هه؟ اون اسم لقبته؟"

نارو-چان حالت غیر قابل توصیفی به خود گرفت.

"پس به نظر میاد همه مثل من فکر می کنند، نارو-چان خودشیفته."

هه هه هه آن جواب دندان شکن خوبی بود.

"هه؟"

"بی خیال، فراموشش کن... کاری هست که بخوای من انجامش بدم؟"

(درسته... اون موقع، وقتی به اون اسم صداش کردم، واکنشی که انتظار داشتم رو نداشت؛ به نظر نمی اومد که بخواد جواب متقابلی بهم بده.) عمیقاً با خودم فکر کردم.

"ارشدِ مای..."

"آه، تو به اسم کوچیکم صدام زدی —"

"تو هم همین کار رو با من نکردی؟"

"ولی —"

"ارشدِ مای سایه رو تو کدوم کلاس دیده؟"

"اون ارشدِ (سال بالایی)... من نیست. دوست ارشدِ میچیروئه."

من غرولند کردم که نگاه عبوس و ترشروی از سمت نارو دریافت کردم.

"به هر حال همه اش یکیه، فرقی نمی کنه اون ارشد کیه. تو کدوم کلاس بود؟"

"طبقه ی دومه، اونطرف جناح غربی. این کلاسیه که عملاً لخت و خالیه و هیچی توش نیست."

"فهمیدم. برو تجهیزات رو اونجا نصب کن. خوب می شه اگه فعالیتهای مافوق الطبیعی اونجا پیدا شه."

نارو-چان این را در حالی که از جایش بلند شد و از ون پایین پرید گفت. زمانی که او شروع به راه رفتن به سمت ساختمان مدرسه ی قدیمی کرد، شبی شروع به آمدن به این سمت کرد. آه... حالا این دیگر چیست؟ زمانی که آنگونه راجع به مجرم فکر می کنم... مدیر به سمت ما پیش آمد. مدیر به طور معمول مانند یک تانوک<sup>۶</sup>ی و آب زیرکاه است، در حالی که رئیس آموزگاران مانند یک روباه است. در مورد موضوع بحث ما این درست است، چرا که مدیر واقعاً شبیه یک تانوک<sup>۶</sup>ی است. از آنجایی که مدیر دارد به اینجا می آید، یعنی کاری با ما دارد؟ پیکری نامشخص دوشادوشش راه می رفت.

"یک لحظه صبر کن، اونی که با مدیره کیه؟"

میکو-سان نجوا کرد و ادامه داد :

"غیر ممکنه... یعنی یک واسطه ی روحی دیگه ست...؟"

از لحظه ای که سایه را دیدم، در دلم احساس ناخوشایندی شروع به پیچیدن کرد. اگر مرد دیگر نامطبوع بیاید، من کاملاً اینجا را ترک می کنم. قدش کوتاهش است. آیا دانش آموز است... جوان به نظر می رسد. همچنین... اوه؟ طلایی، موهای طلایی. چگونه، امکان ندارد که یک خارجی باشد!

به محض این که مدیر متوجه ما شد لبخند تانوک<sup>۶</sup>ی ماندنش را پاک کرد :

"آه، همه با همند."

صدایی مهربان. او سریعاً به این سمت قدم برداشت :

"مهمون دیگه ام اینجاست. بذارید بهم معرفیتون کنم."

... چی، پس این واسطه ی روحی دیگری است... معمولاً خارجی ها پیر به نظر می رسند، ولی... دوباره به پسر خارجی نگاه کردم. احتمالاً دوازده یا سیزده سال دارد. نمی توانم بگویم که این فرد مرد است یا زن است. برای یک فرد خارجی قدش کوتاه است. عملاً هم قد من است. حتماً هنوز بچه است. مدیر به گرمی لبخند زد :

"این فرد جان براون-سانه. لطفاً همگی بهش خوش آمد بگید."

... او دانش آموز انتقالی نیست. تو قطعاً نمی توانی یک معرفی مناسب انجام بدهی. حالا که صحبت از اسامی شد، جان اسم پسر است. پس این شخص یک "پسر" است. آه — خیلی خوشگل و با نمک است. براون تعظیم عمیقی به ما کرد :

"حالتون چطوره؟"<sup>۷</sup>

---

<sup>۶</sup> تانوک<sup>۶</sup>ی نوعی سگ راکون است. آنها تغییر شکل دهنده های موذی و شروری هستند، مانند روباه در اعتقاد و باورها اجدادی و قدیمی مردم. گرچه آنها تنبل و سر به هوا هم در نظر گرفته می شوند.

<sup>۷</sup> در اینجا جان براون به لهجه و گویش کنزای-بن صحبت می کند. براساس انیمه ی دوبله شده، این گویش اغلب جالب، وحشتناک و یا خیلی روستایی مطرح می شود. ولی مترجم آن را با یک لهجه ی جنوبی جایگزین کرده است.

ه... همین الان، آن زبان انگلیسی بود؟ زبان انگلیسی من بسیار ضعیف است. اصلاً نمی توانم بفهمم — میکو-سان، بو-سان و حتی نارو-چان مات و مبهوت شدند.

"من براون هست. خوشبخت (خوشبختم) از دیدنتون."

عج... عجیب است. این مثل زبان ژاپنی به نظر می آید... ولی یک گویش هم هست... مدیر به اجبار لبخندی به حالت صورت ناچارش نشانده :

"ام... براون زبان ژاپنی رو تو محدوده ی کنزای یاد گرفته..."

بو-سان زد زیر خنده و میکو-سان هم به دنبالش شروع به خندیدن کرد. شما نباید بخندید. او یک خارجیست. توانایی حرف زدن در همین حد هم شگفت انگیز است... هاهها.

مدیر نگاه هاج و واجی به ما انداخت، بعد قبل از اینکه فرار کند گفت :

"خ - خب پس، من فقط تا همون جا تمومش می کنم."

براون به سمت مدیر برگشت و بعد گفت :

"ممنون."

وقتی این را به آن صورت گفت، همه ی ما دوباره از خنده منفجر شدیم. نارو-چان به جای خندیدن، حالت سخت و خشکی روی صورتش پوشانده :

"براون-سان، اهل کجا هستی؟"

"من از استرالیا هست."

... واو. نحوه صحبت کردنش واقعاً خنده دار است. متأسفم، نمی توانم جلوی خندیدنم را بگیرم — براون با سردرگمی به ما نگاه کرد :

"ژاپنی (ژاپنی) من واقعاً عجیبه؟"

نارو-چان لبخند کنایه آمیزی زد :

"خیلی عجیبه."

براون نفس عمیقی کشید :

"ژاپنی (ژاپنی) خیلی سکت (سخت) هست."

"هی، بوزو<sup>8</sup> (پسر)!"

بو-سان با صدای بلندی فریاد زد. «بوزو» گفتن بو-سان قطعاً عجیب به نظر می رسد.

"التماست می کنم، لطفاً با اون لهجه ی عجیب غریب کیوتو صحبت نکن."

بو-سان التماس کرد.

---

<sup>8</sup> «بوزو» به معنای پسر کوچک است؛ این یکی از نحوه های صدا کردن پسرهای کوچک توسط بزرگترهاست.

"هنوز هم، حرف زدن ادب(مودبانه) تری از این اینجا وجود نداشت(نداره) جز حرف زدن کنزای-بن."

"کی، کی به این پسر ژاپنی یاد داده!"

بو-سان فریادی از عصبانیت زد، نفس کشیدنش سخت تر و سخت تر می شود :

"خوب گوش کن. کنزای-بن یک لهجه ست. بهت پیشنهاد می کنم دیگه با این لهجه حرف نزن، فهمیدی؟ وگرنه اینجوری به نظر میاد که انگار داری حرف طنز و خنده دار می زنی."

"آه،" براون سرش را به علامت موافقت تکان داد : "اگه من حرف نزد(نزنم)، بعد همه می تونست(می تونن) فقط با هم کنار اومد(بیان). شما همه واسطه ی روحی هست (هستید)؟"

... این هنوز هم خیلی عجیب است... نارو-چان پاسخ داد :

"خب، کم و بیش. این ماتسوزاکی سانه، یه کشیش. و این تاکیگاوا-سانه، یه راهب سابق از کوهستان کویا."

"و تو؟"

"من یک شکارچی ارواحم."

"اوه، پس این تجهیزات اینجا تو ماشین همش مال توست(توئه)؟ شگفت انگیزه."

"تو چطور؟"

"آه، من یک جن گیر هست(هستم)."

"جن گیر؟"

در یک چشم برهم زدن، میکو-سان و بو-سان از خندیدن دست کشیدند و خیره شدن به براون را شروع کردند، با نگاه هایی که تلقین می کرد در حال برانداز کردن دشمنی قدرتمند هستند.

"درباره اون، من فکر می کردم تو مذهب کاتولیک نمی تونی جن گیر باشی مگر اینکه مرتبه ات از یک کشیش بالاتر باشه... تو حتی برای کشیش بودن هم واقعاً جوون به نظر می رسی."

"درسته، تو، رفیق من، خیلی با اطلاعات هست(هستی). گرچه من نوزده سال داشت(دارم)."

اوه نه، نمی توانم صدای خنده ام را نگه دارم. نوزده... پس این یعنی، او ارشد نارو-چان است؟ این فرد خارجی واقعاً صورت بچه گانه ای دارد...

"خیلی خوب می شه اگه نگی «واته»<sup>9</sup>."

نارو-چان در حالی که دوباره لبخند کنایه آمیزی بر لب داشت او را نصیحت کرد :

"اگه بگی بوکو یا واتاشی<sup>10</sup> نباید بگی «آنسان»؛ در غیر این صورت، معنی رو به «شما» تغییر می دی."

براون... نه، براون-سان سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد :

---

<sup>9</sup> «واته» به معنای «من» در گویش کنزای-بن است.

<sup>10</sup> هم «بوکو» هم «واتاشی» معنای «من» می دهند؛ این روشی است که مردها به خودشان اشاره می کنند.

"باشه، ممنون. اسم تو چی هست؟"

"شیبویا کازویا."

"شیبویا-سان، امیدوار هست (امیدوارم) اول من رو به اطراف مکان برد(بری)."

شیبویا-سان سرش را اندکی به علامت رضایت تکان داد، بعد به سمت من برگشت :

"مای، وقت کاره."

"باشه."

وقتی نارو-چان به سمت ساختمان مدرسه ی قدیمی به راه افتاد، برایم این سؤال به وجود آمد که چرا بقیه هم به دنبالش راه افتادند. تجهیزات داخل اتاق آزمایشگاه همه چیز را ضبط کرده بودند. صدای دستگاه ها در فضای کلاس پژواک ایجاد می کرد.

"اینها..." بو- سان زیر لب زمزمه کرد، ظاهراً با فقدان کلمات رو به روست : "می تونم باور کنم تو این همه تجهیزات آوردی داخل."

نارو-چان توجهی به او نکرد. میکو-سان خرناس تحقیر آمیزی کشید :

"اینها همه بی فایده اند. پسر کوچولو، نمایش کوچیکت تمومه. وقتشه که همه وسایلت رو جمع کنی."

نارو-چان میکو-سان را نادیده گرفت.

"آوردن این همه تجهیزات انرژی بیهوده تلف کردند. حتماً برات خسته کننده بوده."

میکو-سان این را به طعنه گفت. بو-سان گفت : "اون بی ادبیه. آه — من امید زیادی بهت دارم. از اونجایی که این همه تجهیزات داری باید خیلی ماهر باشی."

لحنش کنایه دار و تمسخرآمیز بود. نارو-چان برگشت. با ردی از سرما پشت چشمانش :

"... شما دوتا چی؟ اومدید اینجا که ارواح رو دفع کنید؟ یا اومدید بازی کنید؟"

میکو-سان خجالت زده فوراً برگشت :

"برای همین که گفتم از بچه ها بدم میاد. خب، این، باید یک روح زمین باشه، همینطور که به نظر میاد زیاد اهل خودنماییه."

او عمداً این حرفهای بیهوده را بلند گفت و بعد رفت. بو-سان در حالی که دستهایش را ضربدری روی سینه اش قرار داده بود، به دنبالش رفت.

"حالا می خوای چیکار کنی؟"

نارو-چان این را رو در روی براون پرسید. براون خجالت زده به نظر می رسید : "... می خوای کمکت کنم؟"

"من اهمیتی نمی دم."

"ام... من، من واقعاً، نمی دونم تو این موقعیت چی کار کرد(کنم). اشکالی نداشت (نداره) اگه من موند(هونم) و تا جای ممکن به تو کمک کرد(کنم)؟"

"اشکالی نداره. فقط هر کاری که می خوای بکن."

نارو-چان به آرامی جواب داد، چشمهایش هنوز هم به کامپیوترش چسبیده بودند. بعد از اینکه نزدیک به ده دستگاه تلویزیون روی هر قفسه انباشته شدند، صفحه ی تلویزیون تغییر کرد. حالا آنها داشتند نمایی از راهروها را نشان می دادند. حروف و اعداد دیجیتالی روی صفحه نمایشها بی وقفه چشمک می زدند. نمایی از طبقات اول و دوم در تلویزیون قرار داده شده در سالن ورودی قابل دیدن بود. همه ی صفحه نمایشها از لکه های آبی و سبز پوشیده شده بودند.

"این چیه؟"

نارو-چان نگاه زودگذر و بی حوصله ای به من انداخت. آیا جواب دادن به من تو را می کشد؟ به جای او براون-سان جواب داد :

"این دمانگاریه... درجه حرارت رو نشون می ده."

"اوه —"

هی، او با اینکه واسطه ی روحی است، خیلی خوشایند و دلپذیر است. (دیگه دارم به این فکر می کنم که همه ی واسطه های روحی شخصیت وحشتناکی دارند...) براون-سان به صفحه نمایش اشاره کرد : "نارنجی دمای خیلی گرم رو نشان داد(می ده)؛ از طرف دیگه آبی دماهای سرد رو نشون داد(می ده)."

آه — لکه های رنگی شده، چه قدر عجیب.

"ممنون براون-سان. تو خیلی مهربونی."

این را با لحنی گفتم که امیدوارم طعنه ای به نارو-چان بزند. براون-سان از خجالت سرخ شد :

"کاری نکردم... درسته، من اسمت رو نپرسیدم. تو دستیار شیپویا-سانی؟"

"بله، تقریباً. من تانایما مای هستم."

"می تونست(می تونی) من رو فقط جان صدا کرد(کنی)."

... این دوباره همان... زبان ژاپنی عجیب است — در حالی که بر می گشتم، بو-سان را وسط صفحه نمایش تلویزیون دیدم. در حالی که اطرافش را بررسی می کرد، به طرف اعماق راهرو قدم می زد. میکو-سان در صفحه نمایش دیگری بود. و در صفحه نمایش دیگری... می توانستم کلاس تاریک موجود در عمق راهروی ورودی را ببینم. داخل آن، قفسه ی کفش سایه ای انداخته بود. و در میان قفسه ی کفش یک شیخ بود.

"نارو-چان!"

درحالی که به صفحه نمایش تلویزیون اشاره می کردم، فریاد زدم. درست جلوی قفسه کفش دختر عروسک مانندی بود که کیمونوی ساکورای صورتی رنگی پوشیده بود، تلاش می کرد که ببیند چه چیزی بالای قفسه ی کفش بود. او دقیقاً شبیه به انسان زنده به نظر می آمد، با آن موهای به سیاهی پر کلاغش . بعلاوه او حدوداً همسن من بود. دختر به سمت دیگری نگاه کرد، سپس چرخید و رفت. او دیگر در صفحه نمایش نبود.

"چ - ... اون الان چی بود؟"

بدون جواب دادن سؤال من، نارو-چان بلند شد و به سمت در رفت. حالت صورتش اصلاً تغییر نکرد. در باز شد. دختر شبه عروسکی در میان تاریکی ایستاده بود.

"!...."



من جیغ زدم. جان به نرمی شانه ام را نوازش کرد :

"مشکلی نیست، مای-سان. اون دختر شبیح نیست."

هه؟ نارو-چان به اجبار لبخندی زد... :

"مدیر باید واقعاً بخواد که ما هر چه سریعتر کار رو تموم کنیم که تا دعوت کردن تو پیش رفته..."

حالت صورت دختر تغییری نکرد.

"شما دو تا همدیگه رو می شناسید؟"

من این را پرسیدم.

"نه. من فقط قیافه اش رو می شناسم چون خیلی معروفه."

نارو-چان جواب داد.

"اون کیه؟"

گرچه من آشکارا از نارو-چان پرسیدم، دختر دهان گیلای اش را باز کرد و بجای او جوابم را داد :

"اگه داری راجع به من حرف می زنی، پس خودم رو معرفی می کنم. هارا ماساکو هستم."

"کی؟"

من نمی دانم... نارو-چان آهی کشید :

"اون واسطه ی روحی معروفیه. کارش تو احضار کردن ارواح خیلی خوبه، احتمالاً بهترین تو ژاپن."

"احضار ارواح؟"

"خیلی نادونی، نیستی؟"

"من دارم باهات حرف می زنم —"

ابن بار دوباره جان جوابم را داد :

"این مثل این می مونه که ارواح رو صدا کنی و بذاری بدنت رو تصرف کنند و صحبت کنند."

"هه؟ اوه، مثل اونهایی که تو تلویزیون نشون می ده، درسته؟ وقتی یک واسطه ی روحی بجای یک روح حرف می زنه، درسته؟"

"آره."

نارو-چان به واسطه ی روحی نگاه کرد :

"ارزیابیت از این ساختمان چیه، هارا-سان؟"

واسطه ی روحی سرش را کج کرد :

"مطمئن نیستم... تو کی هستی؟ به نظر نمیاد واسطه ی روحی باشی..."

"من یک شکارچی ارواحم، شیویا."

... آن چه بود؟ نارو-چان تو فقط به دنبال صورتهای زیبا می روی؟ با ما با «آن» نوع برخورد حرف می زنی. واسطه ی روحی با حالت حیرت زده ای به نارو-چان نگاه کرد :

"ما قبلاً... همدیگه رو دیدیم؟"

اوه. چه عبارت قدیمی ای برای نخ دادن.

"فکر می کنم این اولین باره که هم دیگه رو دیدیم."

"... واقعاً؟..."

این را درحالی که صورتش را به سمت توده ی تجهیزات می چرخاند گفت :

"... من فکر می کنم ارواح سرگردان اینجا باشند. گرچه مدیر سر این موضوع تو وحشت و اضطراب بود، اینجا هیچی نیست. بعلاوه من حضور هیچ روحی رو حس می کنم."

"واقعاً..."

ناروچان این را در حالی که به حرفهای او فکر می کرد گفت. ... آیا مدیر این قدر می خواهد ساختمان را خراب کند؟ آیا ساختمان مدرسه ی قدیمی واقعاً آن قدر ترسناک است؟ یک شکارچی ارواح، یک کشیش زن، یک جن گیر، و حتی یک واسطه ی روحی. او با دعوت کردن این همه آدم موضوع را خیلی جدی می کند. فقط به خاطر شایعات ساختمان مدرسه ی قدیمی. ولی این آدمها... آیا آنها واقعاً دارای آن گونه از توانایی ها هستند؟

این در همان زمان اتفاق افتاد. صدای بلند در زدن و جیغ زنی در سراسر ساختمان منعکس شد. برای لحظه ای ترسیده بودیم.

"اون صدای ماتسوزاکی-سانه؟"

جان پرسید. نارو- چان سریعاً از اتاق بیرون رفت و ما هم به دنبالش رفتیم. به محض ترک کردن اتاق آزمایشگاه به بو-سان برخوردیم.

"همین الان اون صدا...!"

بو-سان فریادی از روی تعجب زد.

"مطمئن نیستم، ولی به نظر میاد از طرف طبقه ی اول باشه."

جان جواب داد. صدای جیغ ماتسوزاکی-سان از جناح غربی طبقه ی اول در سمت مخالف اتاق آزمایشگاه در سراسر راهرو طنین انداخت.

"چه اتفاقی افتاد؟"

نارو-چان اولین نفری بود که به در رسید، ولی هرچه قدر محکم در را کشید باز هم نتوانست آن را باز کند. میکو-سان از داخل محکم به در زد :

"در رو باز کن! هی، در رو باز کن!"

هم نارو-چان هم بو-سان با تمام توانشان آن را کشیدند. در شروع به خم شدن کرد، ولی باز هم کوچکترین تکانی نمی خورد.

"بیايد با لگد بازش کنیم." بو-سان همزمان که صورتش را به سمت در کرد این را پیشنهاد داد و ادامه داد : "آیاکو! برو کنار!"

"چی! من رو فقط با اسم کوچیکم اونطوری صدا نکن."

... تو چندان نگران به نظر نمی آیی. بو-سان به در لگد زد، که باعث شد در صدایی ناگهانی از خود بیرون بدهد. بو-سان دوباره به در لگد زد، این بار آن را زمین زد. صورت میکو-سان آبی به نظر می رسید.

"چه اتفاقی افتاد؟"

نارو-چان به آرامی پرسید.

"منم... بعد از این که اومدم داخل، در خود به خود بسته شد. من نتونستم بازش کنم."

"پس تو قفلش نکردی؟"

"نه!"

درست زمانی که در آستانه مشاجره ی دوباره بودند، هارا-سان پادرمیانی کرد :

"چه قدر خجالت آور."

میکو-سان به هارا-سان خیره شد :

"منظورت چیه؟"

"چطور می تونی بگی یک واسطه ی روحی هستی؟ وقتی در به روت قفل می شه عین دیوونه ها شروع به داد و فریاد کردن می کنی. فکر نمی کنی اون یجورایی خجالت آور؟"

هارا-سان با لحن سردی مانند باد به او طعنه زد. بو-سان سوت نرمی زد، سپس به طرف دختر مو پرکلاغی چرخید :

"آهای تو... تو هارا ماساکو-سان هستی؟"

"بله."

"از نزدیک خوشگلتری."

هارا-سان طوری به بو-سان نگاه کرد که انگار او چیز کثیفی بود، سپس برگشت. این فرد هم شخصیت بدی دارد —

"خب پس، ما باید بفهمیم دقیقاً چه چیزی تو این ساختمان مدرسه ی قدیمی هست."

میکو-سان گستاخانه اظهار نظر کرد. در اتاق آزمایشگاه به استراحت پرداختیم، با نوشیدن قهوه ی قوطی ای که جان آورد.

"تو زیادی حساس نیستی؟"

ماساکو به سردی نظر داد.

"خفه شو دختر کوچولو. من مثل واسطه ی روحی قلابی ای نیستم که فقط به خاطر قیافه اش معروف شده."

لبخند کوچکی روی صورت ماساکو نشست :

"ممنون برای تعریف کردن از قیافه ی خوبم."

هممم — این مرا یاد کسی می اندازد. میکو-سان اعتنایی به ماساکو نکرد :

"من مطمئنم این یک روح زمینه."

"روح زمین یعنی...؟"

من سؤال کردم. ... چی؟ به نظر می رسید میکو-سان از دست من خسته شده بود.

"دستیار هیچ آموزشی ندیده، شیبویا-کون؟"

"اون تو کار کردن تو این حیطه هیچ توانایی ای نداره، ارزش آموزش دیدن هم نداره."

نارو- چان این را در حال بازی کردن انگشتش با میخی گفت. توی عوضی. حتماً خیلی دلت می خواسته که این را بگویی. میکو-سان جایگاه معلمی را به خود گرفت :

"روح زمین روحیه که تو یک مکان مشخص زندگی می کنه."

"یعنی مثل جیباکوری<sup>11</sup>؟"

"پس تو اصطلاحات سخت مثل اون رو می دونی؟ ولی اونها یکی نیستند. جیباکوری به خاطر اتفاقی که در یک منطقه افتاده به اونجا محدود شدن. ارواح زمین ارواحی از خشکی هستند که به عنوان سیری<sup>12</sup> شناخته می شن."

"اوه —"

پس در حقیقت انواع مختلفی از ارواح وجود دارند.

"معبدهای زیادی قبلاً اینجا نبودند؟ در اون صورت، ممکنه خیلی از اونها وجود داشته باشه."

"من فکر می کنم این یک جیباکوریه." بو-سان به میان بحث آمد و ادامه داد : اتفاقی تو این ساختمان مدرسه ی قدیمی نیوفتاده؟ یک روح حتماً اینجا زندگی می کنه. اون مجبور شده کار کارگهارو مختل کنه چون ترسیده که خونس رو از دست بده."

"تو چی فکر می کنی جان؟"

نارو-چان چرخید تا به پسر خارجی نگاه کند.

"من مطمئن نیستم. معمولاً خونه های روح زده به دلیل تبدیل شدن ارواح\* به شبح\* های سرگردان به وجود نمیان؟"

نارو-چان به میخ در دستش نگاهی انداخت، بعد سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد :

"ارواح\* ... سیری، شبح\*<sup>13</sup> سرگردان یوریه<sup>14</sup>. داری گوش می دی مای؟"

... حواست به کار خودت باشد. پس فکر می کنی انگلیسی من واقعاً بد است، هه؟

"اگه این یک روحه\*، پس اون یعنی روح زمین یجور ارتباطی با خشکی داره. و اگه اون توی یک ساختمان زندگی می کنه، باید شبح سرگردانی باشه که ممکنه ارواح خبیث یا هرچیز دیگه ای رو احضار کنه."

جان توضیح داد. که اینطور. او ادامه داد :

---

<sup>11</sup> Jibakurei : ارواحی که به یک مکان محدود شده اند.

<sup>12</sup> seirei

<sup>13</sup> کلمات ستاره دار در متن اصلی ژاپنی به زبان انگلیسی آورده شده اند.

<sup>14</sup> yuurei

"اگه این به خاطر یک شب سرگردانه، پس اون یعنی کسی که تو خونه مرده یک جیباکوریه."

"شماها باور نمی کنید که این یک روح زمینه؟"

میکو-سان در حالی که می ایستاد پرسید.

"من اینطور فکر نمی کنم. این جیباکوریه."

بو-سان این را همینطور که بلند شد و کنار جان ایستاد گفت. چشمهای آبی آسمانی جان سردرگمی اش را منعکس کرد :

"خیلی زوده، و ما هنوز نتونست (می توانیم) روی یک نتیجه توافق کرد (کنیم)."

میکو-سان ایستاد :

"بخوایم خلاصه اش کنیم، همه چیز تا وقتی که روح زدایی انجام بشه خوبه. من فردا از شرش خلاص می شم."

میکو-سان اعلام کرد :

"من وقتی برای هدر دادن روی این مورد کم اهمیت رو ندارم. همین که روح زدایی رو تموم کردم می رم خونه."

میکو-سان خندید، سپس همونطور که دستش را تکان می داد اتاق آزمایشگاه رو ترک کرد. بو-سان او را بدرقه کرد و بعد راجع به نظر همه پرسید :

"شماها چی فکر می کنید؟"

ماساکو جواب داد :

"فایده ای نداره. من قبلاً گفتم هیچ روحی اینجا وجود نداره."

"ولی شایعه های زیادی راجع به این مکان وجود داره. اون رو چطور توضیح می دی؟"

با عجز و لابه درخواست کردم.

"تو ندیدی اتفاق بدی بیوفته، دیدی؟ ساختونی با این قدمت همیشه یک یا دو تا شایعه راجع بهش وجود داره. این مثل عجایب هفت گانه ی مدرسه ست."

آه — چه لحن مطمئنی. این شخص بیشتر و بیشتر شبیه آن پسر دیگری است. چاره ای جز دادن یک جواب متقابل نداشتم :

"پس چرا در روی میکو-سان قفل شد؟"

"به خاطر این بود که اون کمی گیج شده بود."

ماساکو با لحنی آمرانه و بی پرده جواب داد. پس ماجرا از این قرار است... درسته، بعضی از آدمها فقط ناخودآگاه در را می بندند و باز می کنند. ولی اینطور نبود که نارو-چان و بو-سان هم حتی با ترکیب توانشان با هم نتوانستند در را باز کنند؟ ممکن است میکو-سان ناخودآگاه در را ببندد بطوریکه خود به خود قفل شود؟ سپس من بدون فکر کردن خندیدم. شاید میکو-سان وقتی که در بسته شد اینقدر تا حد مرگ ترسیده بوده است که نتوانسته کاری جز گریه کردن از سر وحشت بکند. این توضیح می دهد که چرا برای ترک کردن اینجا بعد از روح زدایی اینقدر مشتاق به نظر می رسید. تاریکی؛ تابش ارغوانی رنگ غروب آفتاب از میان پنجره درخشید، پرتویی گلگون روی شیشه ی پنجره ها باقی می گذارد.

"نارو-چان، هوا داره تاریک می شه."

نارو-چان سرش را به طرف پنجره بالا کشید :

"آه... بعد از اینکه آماده سازی ها انجام شدند می ریم خونه."

در حالی که از روی صندلی اش بلند می شد این را گفت. سپس ادامه داد :

"تجهیزات رو ببر به کلاس جناح غربی طبقه ی دوم."

باشد — بوسان با صدای بلند متعجبی گفت :

"اوه آره، پسر، نمی خواهی که اینجا بمونی، نه؟"

"امروز نه... ولی فردا ممکنه بمونم."

هه؟ پس... من چطور؟ وقتی با ناراحتی داشتم فکر می کردم، نارو-چان نگاهی به من انداخت :

"فردا بعد از مدرسه بیا اینجا."

"ام... فردا شنبه ست —"

"مهم نیست کدوم روز هفته ست. تو باید کار کنی."

اه، اه، نههههه.

"اینجا موندن یجورایی..."

"پس می خواهی خسارت دوربین فیلمبرداری رو الان بهم بدی؟"

"... برای فردا آماده هستم."

همم. تو واقعاً مثل یک رئیس رفتار می کنی.